

داستان رستم و سهراب

یک روز رستم برای شکار به صحرا رفته بود که بعد از شکار و استراحت متوجه شد که اسبش گم شده است. برای پیدا کردن اسب خود به شهر سمنگان که در آن نزدیکی بود، رفت.

شاه سمنگان از او پذیرایی کرد و به او قول داد که اسبش را پیدا کند و تا شب به قولش عمل کرد. شاه سمنگان دختری داشت به نام تهمنه. رستم با او ازدواج کرد و پس از مدتی خواست که به ایران بازگردد پس مهرهای به تهمنه داد و گفت: ماگر فرزندی به دنیا آوردی که دختر بود این مهره را به موهای او بیند ولی اگر فرزندمان پسر شد آن را به بازویش بیند تا بتوانم او را بشناسم.

رستم رفت و تهمنه پس از مدتی پیری به دنیا آورد و نامش را سهراب گذاشت.

سالها گذشت و سهراب بزرگ شد و خواست به دنبال پدرش، رستم برود مادرش مهری پدر را به بازوی او بست و گفت: بیا این نشانه پدرت تو را خواهد شناخت. سهراب با لشکری بزرگ به طرف ایران حرکت کرد. شاه ایران که در آن زمان کی کاووس بود برای مقابله با دشمن رستم را برای جنگ به سوی سهراب فرستاد.

رستم و سهراب در میدان جنگ همدیگر را شناختند و به جنگ پرداختند. پس از مبارزهای طولانی رستم سهراب را شکست داد و او را کشت. سهراب قبل از مرگ به رستم گفت: من پسر رستم هستم و اگر او بداند که من کشته شده‌ام تو را زنده نخواهد گذاشت.

رستم گفت: باز کجا بدادم که تو پسر رستم هستی؟ سهراب بازویش را نشان داد و رستم او را شناخت اما پشیمانی سودی نداشت و رستم پسر خود را کشته بود.

مکن بد که بینی به فرجام بد
ز بد گردد اندر جهان نام بد
نگر تا چه کاری، همان بدروی
سخن هرچه گویی همان بشنوی
تو تا زنده ای سوی نیکی گرای
مگر کام یابی به دیگر سرای

